



بعد هم فکرش را به بابا گفت. بابا هم انگار به همین فکر می‌کرد. لبخندی زد و همان طور که همراه سینا سمت اتاقک ثبت نام می‌رفت، گفت: «می‌توانیم از همین امروز شروع کنیم. آماده‌ای پهلوان؟» سینا سرش را بالا گرفت و مثل آقاییی که شعر می‌خواند، با صدای بلند گفت: «بله پهلوان!»

قشنگ روی دیوارها را نگاه کرد و گفت: «دقیقاً مثل عکسش است. چه باحال!» بعد هم متوجه چندان پهلوان شد که وسط میدان زورخانه مشغول تمرین بودند. یک نفر هم شعر قشنگی می‌خواند و هی زنگوله‌ی بزرگ بالای سرش را به صدا درمی‌آورد. سینا یک لحظه خودش و بابا را وسط میدان تصوّر کرد.